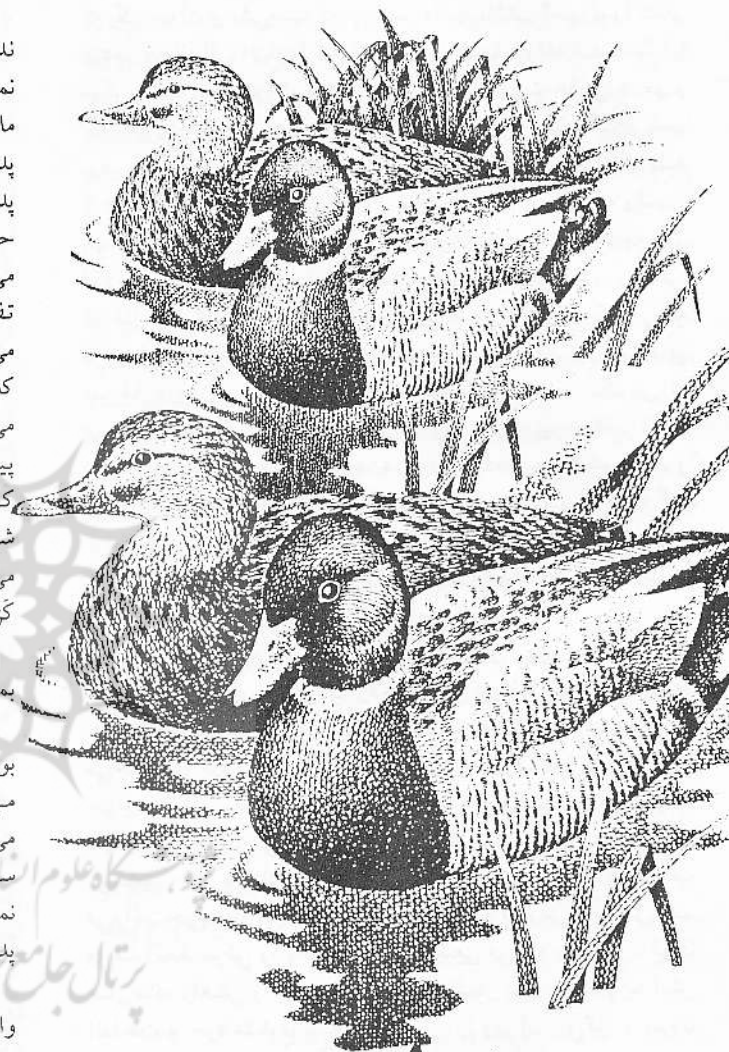


ما تنها زندگی می‌کردیم. من و پدرم. با دیگران کاری نداشتیم. حتی وجود دیگران را حس نمی‌کردیم. به دیدن کسی نمی‌رفتیم. کمتر هم اتفاق می‌افتاد که کسی به دیدن ما بیاید. خانه مادر کنار شهر، نزدیک باغ کوچکی بود و رودخانه کوچکی. وجود پدرم در دنیای من سنگین‌تر و مؤثرتر از وجود من در دنیای او بود. پدرم گاهی اصلاً وجود مرا حس نمی‌کرد. حتی داد و فریادهایم را، حتی سرکشیهای جوانی‌ام را. همیشه در اطاق خودش بود. غالباً می‌گفت «کار» دارد. چه کاری؟ مقداری کتاب و مجله داشت و دو تفنگ شکاری که هر روز آنها را پاک می‌کرد، پر می‌کرد، خالی می‌کرد، امتحان می‌کرد و بعد سر جایشان می‌گذاشت. و یک دوربین که برایش مهمترین چیزها به حساب می‌آمد. نمی‌دانم به چه دردش می‌خورد. حتی یک بار هم ندیدم که از آن استفاده کند. از ده سال پیش که ستون فقراتش در یک جنگ لعنتی آسیب دید، از خدمت کنار گرفت. البته آسیب آن‌قدرها نبود که مانع کار یا ورزش او شود. فقط نمی‌توانست روی اسب بنشیند. هر وقت سوار اسب می‌شد پشتش درد می‌گرفت. پدرم هر روز از من می‌خواست که بر کوزه گلگونمان سوار بشوم و قدری بتازم. می‌گفت: اینها اگر ندوند و شیهه نکشند لاغر می‌شوند... شاید هم بمیرند.

وقتی که برمی‌گشتم پدرم کنار در باغ چشم به راهم ایستاده بود. گاهی هم تا میدان محله، نزدیک کارخانه پارچه‌بافی به پیشبازم می‌آمد تا در پیاده‌شدن کمکم کند. بعد افسار اسب خسته را می‌گرفت و می‌کشید. پیاده به خانه می‌آمدیم. وقتی رهگذران اسب و سوارش را به تحسین نگاه می‌کردند، پدرم از شادی در پوست نمی‌گنجید و من سرم را پایین می‌انداختم. آخر، اسب مال من بود و پدرم نمی‌توانست سوار بشود.

آن شب به خواب عمیقی فرو رفتم، با رؤیاهایی آنچنان واضح که گویی رؤیا نیست که واقعیت است. نهر کوچک دریا شده بود و خانه کوچک ما دژی بزرگ پر از سرباز و اسلحه و اسب. مادرم که مرده بود با چهره‌ای نورانی و جامه‌ای سفید آنجا بود. اما نه پدرم بود و نه «برق». برق نام اسب ما بود. مثل اینکه کسی فریاد زد و اسبی شیهه کشید و صدای خوردن چیزی بر زمین به گوشم رسید. وقتی که بیدار شدم از تخت افتاده بودم و همه استخوانهایم درد می‌کرد. مثل گربه زخم‌خورده‌ای خود را به بیرون کشیدم. پدرم در اطاق نبود. همه خانه را گشتم از او نشانی ندیدم. از پنجره به بیرون سر کشیدم. آغل اسب خالی بود. آیا پدرم به شکار رفته؟ بله، تفنگها و باروت‌دان و لباس شکارش سر جایش نبود. ولی چرا دو تفنگ با خود برده؟ آیا یکی از دوستانش به دیدنش آمده و با هم به شکار رفته‌اند؟ بله. پدرم تنها نرفته. قدری خیالم راحت شد آیا پدرم سوار «برق» شده؟ خدا کند دوستش سوار برق شده باشد. آخر پدرم ملتهاست سوار اسب نشده، اگر حالا سوار بشود و «برق»



## فاجعه

از: قمر کیلانی\*

ترجمه: استاد عبدالمحمد آیتی

سرکشی کند، آن طور که با من می‌کند، حتماً پدرم را بر زمین خواهد زد. آن وقت است که فاجعه پیش می‌آید... حالا چه کاری از من ساخته است؟ چاره‌ای نداشتیم جز آنکه تن خسته‌ام را بکشم و از باغچه بگذرم، تا لب رودخانه بروم و آنجا منتظرش بمانم تا برگردد. به زودی صدای شیبه‌ اسبش را، صدای پای اسبش را خواهم شنید. اسب از نهر خواهد جست و سوارش را به کنار من خواهد رساند.

هوای بهاری از بوی خوش زمین و درخت و گل انباشته شده بود. خورشید میوه رسیده‌ای بود و گیاه سرشار از گرمی و سبزی بود. در چشم‌انداز من، رودخانه مانند کوزه‌ اسبی در شتاب بود. حس کردم پشتم آزارم می‌دهد. آیا یکی از مهره‌های پشت من هم آسیب دیده؟ پس چطور بتوانم هر روز برای تهیه جبهیز خودم به شهر بروم. پدرم با ازدواج من با پسر برادرش موافقت کرده بود. پسرعموم فقیر بود و در شهر دیگری زندگی می‌کرد. من همین را می‌خواستم ولی پدرم به این قانع نبود. به او گفتم: او می‌تواند مرا خوشبخت کند و سایه سرم باشد. پدرم عکس این نظر را داشت و این داستانی طولانی‌ست.

چرا این قضیه حالا به ذهنم آمد؟ برادر بزرگتر، خواهر بزرگ من «سیرین» را گرفته بود. چند سال پیش... در این اطراف هیچ کس چنان عروسی ندیده بود. زیباترین زن و شوهر بودند. به برکت پدرها و محبت خانواده و دوستان و همسایگان. اما خودخواهیها، دسیسه‌ها و تعصبا آن ازدواج را کشتند. خواهرم مرد و شوهرش سر در ساحل دریا گذاشت و رفت تا سر به نیست شد. وقتی صحبت ازدواج من با برادر کوچک در میان آمد، شبخ آن فاجعه در برابر چشم پدرم نمودار شد. پدرم ناراحت شد ولی من ناراحت نشدم. چرا ناراحت بشوم؟ مگر هر کس برای خود سرنوشتی ندارد؟ آیا این سرنوشت ساخته موقعیت و شرایط محیط ما نیست؟ آیا اگر آنها تغییر کنند آن سرنوشت تغییر نمی‌کند.

پدرم گفت: به مسؤلیت خودت. منم مسؤولیتها را به گردن گرفتم. ولی یک نفر از اعماق وجود من در گوشم می‌گوید: حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد... پدرم کارهایی خواهد کرد تا ازدواج ما را به هم بزند.

آفتاب گرم بالا آمد، درخشان شد، در حالی که سیاهی قلب مرا می‌فشرد. پدرم دیر کرده است. من مثل یک عروسک شکسته به گوشه‌ای پرت شده‌ام. صدای غازها و اردکها مثل مته به گوشم فرو می‌رود. مثل سروصدای بی‌آهنگ مشت‌ی بازیگران ابله. من با این صداها آشنا هستم. همیشه دوستش می‌داشتم، جزئی از وجود من شده ولی اکنون طاقت شنیدن آن را ندارم. آیا این صداها عوض شده‌اند یا من؟ به نظرم علت در من باشد. سعی کردم خودم را وادار کنم که باز هم این مخلوقات زیبا و ملوس را دوست داشته باشم. به یاد آوردم که چگونه دسته‌جمعی روی آب شنا می‌کنند و در آن حال مانند یک دسته رقاصان اساطیری هستند ولی بی‌فایده بود. صداها نه، جیغها، پی‌درپی و تیز و گزنده و بلند شده بود. حتما برایشان اتفاقی روی داده. شاید هم یک حیوان وحشی، نمی‌دانم چه حیوانی، به میان آنها افتاده و تکه‌پاره‌شان می‌کند و گرنه چرا این جور سروصدا راه‌انداخته‌اند. با سرعتی که در توان داشتم خود را به میان درختان رساندم. آنجا که برای اردکها و غازها، زلفهایی درست کرده بودیم و آنها دوتا دوتا روی آنها می‌نشستند. حتی یک غاز یا اردک هم در آنجا نبود. همه به طرف دیگر، آنجا که کپه‌های

سنگ و هیزم و چیزهای بی‌مصرف ریخته شده بود، جمع شده بودند. اگر می‌خواستم از عرض رودخانه رد بشوم باید کمی پایبتر می‌رفتم تا به پل می‌رسیدم. غازها سرهای کوچک و سفید خود را پایین می‌آوردند و چون بالا می‌گرفتند پره‌های نازکی که باد با آنها بازی می‌کرد، به منقارهای زردشان چسبیده بود. به چیزی نزدیک می‌شدند و مثل خروسهای جنگی حمله می‌کردند و سپس به طرف آب عقب می‌نشستند، در آب غوطه می‌خوردند و شناکنان می‌گریختند و باز حمله می‌کردند و با هم پیش می‌تاختند. می‌پنداشتی که یک حیوان وحشی‌ست که چند سر داشته باشد. گامهایم را تندتر کردم. چه اتفاقی افتاده؟ آیا غازها و اردکها دیوانه شده‌اند؟ آیا ممکن است این حیوانات آرام و بی‌آزار به صورت عقابی بدخو و خشمگین درآمده باشند؟ غاز نر از همه بدخوتر و خشمگین‌تر شده بود. جوجه‌ای را که بی‌هیچ صدایی بر خود می‌لرزید با نوک بلند کرده بود. جوجه، رنگی قهوه‌ای و سفید داشت. توانستم به وضوح بفهمم که آنچه به منقار بلند کرده جوجه‌ غاز نیست. نه جوجه‌ غاز نبود. جوجه‌ ماکیان بود. غاز نر بیشتر پرهایش را کنده بود. در حالی که غاز ماده که تازه از روی تخم بلند شده بود، مانند جنگجویی که در محاصره افتاده باشد، دور خودش می‌چرخید، می‌چرخید و بر سر غازهایی که به جوجه مجروح نزدیک می‌شدند تکی می‌زد. پی‌درپی و تند تک می‌زد. اما بی‌فایده بود. معرکه بیرحمانه‌تر از آن بود که به تصور ما بیاید. غازها دور غاز ماده جمع شده بودند و نوکها مانند تیغه چاقو فرود می‌آمد. جوجه بیچاره در آن دایره گیر کرده بود و راه فراری نداشت. هنوز بالهایش آفتادها قوی نشده بود که بتواند آنطرفتر پرواز کند و جان خود را برهاند. اما جوجه غازها در حمایت چند غاز دیگر در آب شنا می‌کردند.

جلو دویدم. غازها را متفرق کردم و آنها را تا کنار نهر راندم. غاز نر خود را به آب زد. شنا می‌کرد و فریاد می‌زد. فقط جوجه ماکیان مانده بود و غاز ماده که خسته و آهسته دور آن می‌چرخید و نومیدانه فریاد می‌زد و آن را به طرف نهر می‌راند... و جوجه می‌ترسید و می‌لرزید و هر بار که به لب رود می‌رسید، بالهایش را به هم می‌زد و دور می‌شد. غاز ماده بازمی‌گشت، فریاد می‌کشید و با بالهای خود راهش را می‌بست و باز به طرف آب می‌راند. جوجه آهسته جیک‌جیک می‌کرد و بال می‌زد، کمی خم می‌شد، بعد سرش را بالا می‌گرفت و سعی می‌کرد بگریزد. ناگهان غاز ماده راهش را بست و او را به کنار نهر راند و به آتش انداخت و خود مشغول شنا شد. سرش را زیر آب می‌کرد و بیرون می‌آورد... جوجه جیغ می‌زد و با بالهایش بر آب می‌زد. غاز ماده سعی می‌کرد او را به شنا وادار کند ولی فایده نداشت. غاز ماده فریادی دردناک کشید، بالهایش را از هم باز کرد و او را به وسط رود راند. جوجه در وسط آب قرار گرفت، صدای جیک‌جیکش کم شد و جسم کوچکش کم‌کم در آب فرو رفت تا بکلی از نظر ناپدید گردید. غاز ماده بالهایش را از هم باز کرده بود و مثل بادبزنی تکان می‌داد و دور خود می‌چرخید. وقتی که دیگر جوجه را ندید، منقارش را با ضربتی سخت در آب فرو کرد و چنانکه گویی سبک شده باشد، منقارش را که آغشته به خون و پر بود به هم می‌زد و در آب فرو می‌کرد و بیرون می‌آورد، باز می‌کرد و می‌بست و با صدایی کشیده که از شادمانی‌اش حکایت داشت روی آب می‌چرخید.

اردکها و غازهایی که در روی آب بودند، دورش حلقه زدند و یک دسته تشکیل شد که غاز نر پیشاپیش حرکت می‌کرد،

مادر در وسط و جوجه‌هایی که هنوز در شنا مهارت نیافته بودند به دنبالش، چه منظره زیبایی بود، ولی من هیچ زیبایی در آن احساس نمی‌کردم. دلم با آن جوجه ماکیان در اعماق رودخانه غرق شده بود و روحم با آن پره‌های خونین پراکنده در هوا پاره‌پاره شده بود. در این قربانگاه، غازها جوجه‌ماکیان بی‌نویی را کشته بودند و این تصور مرا می‌لرزانید. تنها چیزی که خاطریم را به خود مشغول داشته بود این بود که چگونه غاز مادر می‌خواست به جوجه ماکیان شنا بیاموزد تا بچه واقعی او گردد، مانند دیگر بچه‌هایش.

چقدر دردناک بود... من تنها کسی بودم که فاجعه تحول را دیدم و معجزه آن را ندیدم. راستی پدرم چگونه به خیال افتاد که تخم ماکیان را زیر غاز بگذارد؟ من چه گناهی داشتم که باید شاهد این قربانی باشم. از ته دل می‌خواستم آن وقت که جوجه ماکیان پاره‌پاره می‌شد و پره‌هایش در هوا پراکنده می‌شد در چشم‌های پدرم نگاه کنم و ببرسم: آیا می‌خواستی شکست نسل ماکیان را ببینی یا می‌خواستی نسلی با خصل و خصایص دیگر پدید بیاوری؟

پس از چند ساعتی پدرم را آوردند. زمین خورده بود. چند تن از شکارچیان که در شکار شبانه با او همراهی کرده بودند، با او بودند. با هیاهو و سروصدا به خانه‌اش آوردند و روی تخت‌خوابش دراز کردند. پدرم نمی‌توانست تکان بخورد. با وجود درد پشت، چهره‌اش از شادی می‌درخشید. چنان از شکار حرف می‌زد که گویی اولین بار بود که به شکار رفته، یا اولین بار بود که تیرش به هدف خورده. من سرد و رنگ‌پریده بودم. پاهایم سست و نگاهم بی‌نور بود. خود را از پی این جماعت می‌کشیدم و نمی‌دانستم نقش چه احساسی را بر چهره خود رسم کنم.

وقتی که همه برگشتند و ما تنها ماندیم، پدرم که لیوان بزرگ شیر را می‌نوشید و کیکش را گاز می‌زد، تا بگوید که احساس راحت می‌کند نفسی بلندی کشید و ناگهان متوجه حالت من شد: - چرا اینطور شده‌ای؟ برای من دلت شور می‌زد، خوب دیگر، پیش می‌آید... حالا که می‌بینی برگشته‌ام... مهم این است که من هم مثل یکی از آنها در شکار موفق بودم.

- و تفنگها؟ پدر تفنگها کو؟  
- یکی از آنها پیش شکارچیهاست. یکی دیگر را خودم از بس خوشحال بودم میان علفها پرت کردم. آن را از ته باغ پیدا می‌کنی می‌آوری، اینطور نیست؟

- واسب؟ اسب کجاست؟  
- آن را فرید به شهر برده بیش دامپزشک.  
- آخر اسب که چیزیش نبود.  
- خیال می‌کردم برای من ناراحت شده‌ای.  
- نه برای تو، نه برای اسب... من...

- تو چی؟ بگو. می‌دانم مرا ترک خواهی کرد، ولی نه به این زودی. می‌خواهی سفر بروی؟

- نه، نه مسافرت می‌کنم، نه از اینجا می‌روم، ازدواج هم نخواهم کرد.

پدرم با وجود این که کمرش درد می‌کرد، از جا پرید و بوان شیر را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

- چه می‌شنوم؟ هرگز؟

- نه، نخواهم کرد. ناراحت شدی؟ تصور می‌کردم خوشحال بشوی.

- حقیقت این است که... ازدواج نکردنت ناراحت می‌کند.

دلم می‌خواهد شوهر کنی.

- ولی نه با برادرزاده‌ات. اینطور نیست.

- او برای من یک غریبه است. ازدواج تو هم با او یک قمار است. به دیگری شوهر کن. چرا نمی‌خواهی شوهر کنی، بچه‌دار بشوی، و خانه را پر از بچه کنی تا مثل جوجه‌ها سروصدا کنند؟ بغضم ترکید.

- نه، از جوجه‌ها حرف نزن. جوجه‌ها کشته شدند زیر منقار غازها تکه‌تکه شدند. رنگ از صورت پدرم پرید. دست‌هایش لرزید و لیوان شیر به زمین افتاد.

- چه می‌گویی؟ وقتی که من نبودم از تخم درآمدند؟ همه از تخم درآمدند؟

- کاش موقعی که از تخم بیرون آمد خودت تماشا می‌کردی و شاهد نمایشنامه مضحکی که نوشته بودی، می‌شدی.

- نه «سنا» اینطور فکر نکن. مسأله آن طور که تو می‌گویی بازی و شوخی نبود. من هم نمی‌خواستم نمایشنامه کم‌دی بنویسم.

- فاجعه بود و من خودم شاهد آن. یک صحنه آن هم روی دست من ضبط شده، نگاه کن!

و دستم را به طرفش دراز کردم. دوابی که روی زخم مالیده بودم به خون آغشته شده بود. دستم را چند لحظه‌ای نگه داشتم. در صورتش هیچ حرکتی نبود. مثل مجسمه ساکت و بی‌حرکت نشسته بود و من با نیرویی که در خود سراغ نداشتم گفتم:

- حالا بگو کم‌دی یا تراژدی من نتوانستم انتحار کنم.

پدرم با صدای گرفته‌ای گفت:

ولی دخترم... من چیز دیگری می‌خواستم. می‌خواستم به او شنا یاد بدهم. می‌خواستم نسل تازه‌ای به وجود بیاورم. نسلی که برتر از همجنسان خود باشد و باعث حیرت همه بشود. این که می‌گویم صادقانه است. همانطور که دلم می‌خواهد بچه‌های تو خانه را پر کنند.

- بچه‌هایی از نسل عجیب. همین را می‌خواستید بگویید.  
صدایش رنگ‌پریده و صورتش رنگ‌پریده بود. همه جهان اطراف ما رنگ‌پریده بود. من نمی‌خواستم جواب واقعی و روشنی بشنوم. جوابی مثل آفتاب روشن و گرم ظهر که میان من و پدرم افتاده بود. پدرم هیچ جوابی به من نداد. صورتش را به سمت پنجره گردانید و اشکش روی گونه‌هایش افتاد. تفنگ را دیدم که توی باغ روی علفها افتاده بود و صدای شیبه اسب را شنیدم که نزد ما برمی‌گشت.

و من انگشتر نامزدی را از انگشتم بیرون آوردم و دور انداختم آن را در نهر انداختم در حالی که گله‌های اردک و غاز سمفونی نرم و محزونی را می‌نواختند.

دمشق: ۷۶/۴/۲۷

\* خانم قمر کیلانی در دمشق متولد شده. عضو اتحادیه نویسندگان عرب است. در دبیرستانهای دمشق دبیر زبان و ادبیات عربی ست. از او منتشر شده است:

۱ - «ایام مغربیه» زمان. از انتشارات دارالکتاب العربی، بیروت ۱۹۶۵.

۲ - عالم بلاحدود. مجموعه داستان. عراق ۱۹۷۲.